

گرامیداشت یاد بیدار غلامحسین ساعدی

✳ گفتار محمد بهارلو بر مزار ساعدی
علیه فراموشی

هر داستان شکستنِ یک سکوت است. نویسنده خودش را پاسدارِ خاطرات ما می‌داند. می‌نویسد تا خاطرات حفظ شوند، چون در جهانِ فراموشکار هیچ خاطره‌ای ماندگار نیست. اگر فراموشی بی‌حرمتی و تجاوز به خاطرات باشد، نوشتن واکنشی علیه فراموشی است.

به مناسبت بیست و هشتمین سالگرد درگذشت غلامحسین ساعدی، به دعوت همسر و دوستان او، گروهی از یاران و دوستداران این نویسنده بزرگ ایران، در ساعت ۱۵ روز شنبه ۲ آذر ۱۳۹۲ / ۲۳ نوامبر ۲۰۱۳ بر مزار او در پاریس (گورستان پیرلاشیز، قطعاً ۸۵) حضور یافتند.

بر روال هرساله، به این مناسبت یکی از اهل قلم نیز درین مراسم سخن گفت و امسال انجام این مهم بر عهدِ نویسنده و پژوهنده گرامی محمد بهارلو بود که اکنون به دعوت انجمن بین المللی قلم در فرانکفورت (آلمان) بسر می برد.

بزرگداشت یاد بیدار ساعدی با سخنان کوتاه ناصر پاکدامن آغاز شد که گفت:

“سنگفرشها، سنگها و درختها می گویند: “امسال هم آمده اند. هر یک از گوشه ای. یک یک. دو دو. و چند چند. گاه در باد تند و سوزسرما. گاه هم در نور خورشیدی بی توان و یا در میان ابر و دانه های بارانی پرتوان.

شاید دیگر کسی درست هم نداند سال چندم است. بیست و چندمین سال، شاید هم کمی زودتر یا دیرتر. دیگر اهمیتی ندارد: همه می دانیم که در میانه های نیمه دوم ماه نوامبر، در روزهای اول آذرماه خودمان، عده ای، تک تک و چند چند، دربن کناره گرد می آیند. اینکه چرا آمده اند را همه می دانند. می آیند و پچ و پچی و حال و احوالی. و بعد هم سکوتی و گوش فرا دادن به سخنانی در میان درختانی بی برگ و سنگهایی نمود.

مگر همواره این چنین نبوده است که یک رسم، برگزاری مراسمی، در میان یک جمع ریشه دوانیده است و قوام آمده است و هستی یافته است؟ اکنون هم چنین شده است: و هر سال با چهره هایی تازه و با غایبانی تازه: هوشنگ کشاورز نا آرام و مصمم که تبعیدی ام. سیروس آریانپور و نور نگاه نافذش. داریوش کارگر نویسنده ای با نوشتار و گفتاری بیدار و هوشمند. با دیگرانی که از دور نظاره می کنند: پوران بازرگان، کمال رفعت صفائی، قاسملو، شرفکندی، چیتگر، اسلام کاظمیه، پدر فضیلت کلام و همراهانش. و بعد یا قبل هم پرویز اوصیاء، ایل بیگی، پور والی. و دیگران و دیگران. و پیوسته آن همواره نخستین: صادق هدایت. و هر کدام، نشانه ای بر راهی که ادامه می یابد و آرمانهایی که فراموش نمی شود و پیامی که همچنان اعتراض است و امید و پایداری.

سنگفرشها، سنگها و درختها هم چنین می بینند و چنین می گویند که آمده اند. باز هم آمده اند. غلامحسین و غلامحسینها.

امسال محمد بهارلو هم با ماست. نویسنده ای از تهران. پر کار و پر توان. عضو کانون نویسندگان ایران. و اکنون در اقامتی دو ساله در فرانکفورت به دعوت انجمن بین المللی قلم. سخن با اوست."

آنچه در زیر می آید متن گفتار محمد بهار لو در بیست و هشتمین سالروز درگذشت غلامحسین ساعدی است.

علیه فراموشی



محمود دولت آبادی نقل کرده است که شبی در گرماگرم کشاکش روزهای انقلاب از سبزوار، مسقط الرأس خود، به منزلشان در خیابان شیخ هادی تهران تلفن میزند تا سرسُراغی از همسر و بچه هایش بگیرد، ناگهان می بیند ساعدی روی خط است. می گوید: «من تهران را گرفته ام، خانه ام را، تو چرا گوشی را برداشته ای؟» می گوید: «من گوشی را برنداشته ام، داشتم شماره می گرفتم با تهران صحبت کنم.» می پرسد: «کجا هستی؟» می گوید: «تبریز.» هیچ کدام نمی دانند که چه طور سر از خط دیگری درآورده است. ظاهراً یک جرقه یا اتصال دو سیم لخت، در آن شبهای آشفتگی، دو نویسنده را که هر کدام فرسنگها دور از هم بنای گفت و گو با کسان خود را داشته اند به هم وصل می کند. شاید هم تلفنچی رندی در یکی از تلفنخانه های مرکزی، از سر کنجکاوی یا بگیریم شیطنت، به سرش میزند که این مکالمه تصادفی میان دو نویسنده برقرار شود تا مضمونی را کوک کند و درعین حال در ته دل قدری به ریش آنها

بخندد. به نظر می‌آید این مایه یک داستان کوتاه باشد، و خواه واقعی و خواه زاده قوه تخیل، قبل از هر چیز ما را به یاد داستان‌های ساعدی، یا بهرام صادقی که ساعدی به او ارادت می‌ورزید، می‌اندازد، و چه بسا اگر دولت‌آبادی آن را به عنوان طرح قلم‌انداز داستان منتشر نشده‌ای از یکی از آن دو نقل می‌کرد، به گمان من، واقعی‌تر از واقعی به نظر می‌آمد.

همیشه همین‌طور است. خیال می‌کنم این کلام بالزاک، آن دانای کل آرمیده در همین گورستان، باشد که: واقعیت باید رنج بسیار ببرد تا از داستانی تقلید کند. بنابراین برای نویسنده جماعت تقلید از واقعیت فخری ندارد و فضیلت شمرده نمی‌شود. در واقع کوشش نویسنده همواره باید معطوف به این باشد که «وانمود» کند؛ وانمود کند که آنچه نوشته است واقعی است تا خواننده آن را انکار نکند. این وانمودگری اساس کار نویسنده است، و به این ترتیب است که به آدم‌های داستانش «هستی» می‌بخشد. اما اگر نویسنده آسان‌گیر یا آسان‌بین باشد یا اداو اصول در بیاورد یا خواننده را دست‌کم بگیرد یا به هر دلیل بخت یارش نباشد فاتح کار خواننده است.

باری، اعتقاد داشتن به ارواح عمومی نیست، و طبعاً خیل‌ها رغبتی به ملاقات و گفت‌وگو با ارواح ندارند. اما اغلب این گونه آدم‌ها وقتی کتاب می‌خوانند، به‌خصوص اگر داستان یا رمان باشد، ابایی ندارند که خودشان را جای آدم‌های ساخته‌شده از کلمات بگذارند و با حروف مکتوب و کاغذ کتاب حرف بزنند. پس این پرسش پیش می‌آید که ارواح، که برای بعضی از جنس‌خاطره هستند، چه چیزی کم‌تر از حروف و کاغذ کتاب‌ها دارند؟ بهتر است بیش از این راه دور نرویم. حالا هم اگر در این روز سرد پاییزی نویسند خفت ما، که از خوابیدن هراس داشت، از جایش، از همین دوروبر، پا بشود – همچون خانم‌بزرگ داستان «گدا» که هربار از خود برانندش دوباره برمی‌گردد – توقعی جز این نخواهد داشت؛ توقع این‌که به آفاق معنوی نویسنده ارج بگذاریم، به فضیلتی که از تخیل و سحر کلام سرچشمه می‌گیرد. شما را نمی‌دانم، ولی من، به نوبت خودم، نویسنده را کما بیش به هیأت همان خانم‌بزرگ به جا می‌آورم، با همان بقچه ناگشود زیر بغل که چون تحفه‌ای، و در نگاه دیگران گنجی شایگان، همه‌جا با خود حمل می‌کند.

این شرط بازی است. اگر بخواهیم تجلی، یا رویای ناگهانی، دوام بیاورد و بیان حقیقت را تشدید کند باید خودمان را در فضای لرزانش غرقه کنیم و بی‌خود سر از آن بیرون نیاوریم و هی تکرار نکنیم: «مگر نرفته بودی؟» چون، با قدری صرافت، پاسخ را میتوانیم

دریابیم: «رفته بودم، اما دوباره برگشته‌ام.» پشت‌بندش هم با یست لبخند او را ببینیم که با دو چشم سیاه به ما زل می‌زند و می‌گوید: «حالا برگشته‌ام که خیالتان راحت بشود... واسه کار واجبی آمده‌ام.»

پس از مدتی غیبت می‌توانیم دوره‌اش کنیم؛ همان‌طور که بچه‌ها، نوه‌نتیجه‌ها و دروهمسایه، خانم‌بزرگ را دوره می‌کنند. می‌بایست حدس بزنیم و نمی‌بایست کسی بپرسد: «کارت چیست؟» پرسیدن هم ندارد. مگر نه این‌که کار نویسنده قلم‌برداشتن، یا همان درافتادن با سکوت و فراموشی، است؟ پس می‌توان انتظار داشت آنچه را در این‌همه سال دیده برای ما نقل کند، از کابوس‌ها و اوهامش، که از ترسیم‌کردن‌شان نمی‌هراسید، و از شهرهایی که کوچه‌به‌کوچه و خانه‌به‌خانه زیرپا در کرده است، یکی‌یکی بگوید. نباید خیال کنیم نای‌جنبیدن ندارد. لابد یادمان هست. می‌گوید می‌تواند: «کوه روی کوه بگذارد.» این وسط همه می‌خواهند سردر بیاورند که چه در بقچه‌اش دارد. اما هر کاری آدابی دارد. رسمش این است: باید مجال داد. من خاطر جمع است. می‌دانم که هست. بالاخره پا به پای می‌کند و بقچه را دست‌به‌دست می‌دهد و می‌گذاردش روی سنگی - و قبل از آن با کف دست نم روی سنگ را می‌گیرد - و خم می‌شود گره کوچکش را باز می‌کند و چشمکی هم می‌پراند. به جای خِلیعتِ آخرت یا تکه‌های نان خشک، آن‌طور که در بقچه خانم‌بزرگ دیده بودیم، یک بستن بزرگ کاغذ در آن هست: کوتاه و بلند و از همه رنگ، لک‌دار و تاخورده و نم‌کشیده و همه پشت‌ورنوشته و خط‌خورده. یکی را برمی‌دارد و گره سینه را صاف می‌کند و بنا می‌کند به خواندن. انگار وصفِ دریا است، با بوی رطوبت و ماهی، و آب‌ها که روی هم می‌غلتند و موج‌ها که از سر و شانن هم بالا می‌روند و به هم می‌پیچند و نزدیک که می‌آیند کوچک و کوچک‌تر می‌شوند.

یک‌هو، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، سر برمی‌دارد و می‌گوید: با هم‌چین آبی «باید خانه تمیز شود». بعد از آنچه آدمی می‌تواند به دست خودش بسازد می‌گوید، از چیزهایی که می‌بایست در کنار واقعیت‌های طبیعی خلق کرد، مثل نغمه‌ای که به آواز خوش سر می‌دهند یا شعری که شاعر می‌سراید یا داستانی که نویسنده می‌نویسد، یعنی همان چیزهایی که مواجهن ما را با جهان واقعی لذت‌بخش‌تر می‌کند یا مایه تسلاي خاطر می‌شود. بعد هم به اطرافش نگاهی می‌اندازد و لبور می‌چیند و به دور، و بعد دورتر، نگاه می‌کند و با صدایی دوگانه از شیاطین عجیب‌وغریبی می‌گوید که دنیای دوروبرمان را پُر کرده‌اند، شیاطینی که فقط با نوشتن، بی‌آن‌که حتی ترسیم بشوند، می‌توان بر اعمال خبیث‌شان نظارت کرد، و راهی هم جز نوشتن برای تخفیف شیطنت‌شان وجود ندارد.

آخرسر هم، همانطور که انتظار داشتیم، از خانم بزرگ می‌گوید که چه‌طور با خودش و سرنوشت خودش روراست است و سعی نمی‌کند واقعیتِ مرگ را از خودش و دیگران پنهان کند. روبه‌رو شدن با مرگ، هرچند هرکس فقط یکبار و البته به شیوه‌ی خودش آن را تجربه می‌کند، چیزی است که قدرت تحملِ آدم‌ها را هم به امتحان می‌گذارد. خانم بزرگ تردیدی بر فانی‌بودن خودش ندارد، و این حقیقت را می‌پذیرد، نه فقط از این جهت که دل‌خسته و از همه‌جا رانده است. در اصل اعتراض او به ناسازی و ناکافی‌بودنِ زندگی است.

حتی اگر این‌ها را جوری به زبان می‌آورَد که ما خیال نکنیم آنچه می‌شنویم در واقع گفت‌وگوی خصوصی با خود است، کلماتی است که انگار در گوش به خودش بگوید، باز پیدا بود که دارد از خودش می‌گوید. گفتن همان نشان‌دادن است. حتی در سکوت هم می‌توانستیم بشنویم. اما یک چیزهایی بود که جور در نمی‌آمد. انگار باز بخواهد از رشتنِ کلمات قصه بباقد، آن هم با همان فوت‌وفن مألوف خودش، با شروعی ناگهانی که مقدمه را نه در صفحه‌ی کاغذ بلکه در ذهن بنویسد، یا آن را نوشته و به صرافت از آغاز متن حذف کند. چیز دیگری هم بود. این‌که انگار پیش از نوشتن نمی‌داند چه چیزی در برابرش، روی سفیدی موحشِ کاغذ، در حال وقوع است، مگر لحظه‌ای که آن را تماماً به انجام رسانده باشد، بدون آن‌که مجال از نو نوشتن یا دست‌بردن در آن را بیابد؛ انگار نانی که در سیاه‌چادری، در مسیر کوچ، داغ‌داغ از تنور در بیاورند.

همیشه همین‌طور است. هر داستان شکستنِ یک سکوت است. نویسنده خودش را پاسدار خاطرات ما می‌داند. می‌نویسد تا خاطرات حفظ شوند، چون در جهانِ فراموش‌کار هیچ خاطره‌ای ماندگار نیست. اگر فراموشی بی‌حرمتی و تجاوز به خاطرات باشد، نوشتن واکنشی علیه فراموشی است. حتی اگر قائل به این باشیم که هیچ خاطره‌ای مدعی حقیقت نیست، و خاطرات در گذر زمان عطر و طعم دیگری پیدا می‌کنند باز چیزی جز خاطره باقی نمی‌ماند. آدم‌ها، چه مرده چه زنده، مثنی خاطر [پراکنده‌اند. پس نویسنده می‌گوید، روایت می‌کند، چون چاره‌ای جز گفتن، روایت‌کردن، ندارد. تقدیر او نقل‌کردن است، چون می‌داند که فانی است. ما را هم که مخاطبان او هستیم برمی‌انگیزد که به ورای سرنوشتِ شخصی و فانی‌بودن مان بیندیشیم.

بعد از این‌ها است که می‌بینم نگاهش را به تکتک ما می‌دوزد؛ انگار که بخواهد هر کدام را به نوبتِ خودش به جا آورد. لبخندی هم می‌زند. بعد پایه‌پایی می‌کند و برای‌مان دستش را تکان می‌دهد. انگار باید

برود یا با کسی جایی قرار دارد. این شرطِ بازی است. دیریا زود ما هم یکی یکی بایست برویم. آرزوی جاودانگی یا بيمرگی - این که مرده باشیم تا دیگر نتوانیم بمیریم - رویایی بیش نیست. رشتۀ زندگی هر آدمی با مرگش بریده میشود، اما تمام نمیشود؛ به ویژه اگر آدمی چیزی آفریده باشد که کماکان «زنده» یا معاصر ما باشد، و نویسندۀ ما چنین بود.